

هو العليم

# نقش نگرش غیر استقلالی به مظاهر پروردگار در تکامل سالک

شبهای پنج شنبه سال ۱۴۱۷ جلسه ۴

بیانات

آیت الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی  
قدس الله سره



أعوذ بالله من الشيطان الرجيم  
بسم الله الرحمن الرحيم  
و صلّى الله على سيّدنا و نبينا أبي القاسم محمد  
و على آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة على أعدائهم أجمعين

## ضرورت نقل مطالب به طور دقیق و مستند

[آقای] ... می گفت: «تو وقتی پای منبر من نشسته‌ای، [از تو] بیشتر از آقا می ترسم که صحبت کنم!»  
گفتم: «پس من بروم؟!» گفت: «آره!»

یک آقا شیخ محمدرضای کنی بود که سابقاً از دوستان آقا بود. آن موقع‌ها (شب‌های جمعه) در مسجد قائم صحبت می کرد. وقتی [از منبر] پایین می آمد، آقا یکی یکی ایرادهایش را می گفتند: «اینجا این روایت این طور است؛ اینجا این آیه را اشتباه خواندید؛ اینجا این طور و آنجا این طور است!» مثل ما که [وقتی منبر] می رفتیم و می آمدیم، آقا ایرادهای ما را می گرفتند، ایرادات او را هم می گرفتند. یک شب آمد به آقا گفت: «آقا، اصلاً شما وقتی پای منبر من هستید، من هُول می کنم! مثلاً چیزهایی در ذهنم هست، وقتی اینجا می آیم و می بینم شما اینجا نشسته‌اید، یادم می رود و می زنم به کربلا و یک جای دیگر!» آقا فرمودند: «پس من شب‌های جمعه نیایم؟!» گفت: «بله آقا، بله!»

در آن وقت افرادی به مسجد قائم می آمدند که گرچه فکولی بودند، ولی تحصیل کرده دانشگاه بودند. یادم هست که علی اکبر شهابی می آمد؛ محمود شهابی خیلی می آمد؛ [البته] علی اکبر بیشتر می آمد. دکتر شیخ و دکتر زاهدی می آمدند. از این دانشگاهی‌ها به مسجد قائم زیاد می آمدند.

یک شب همین بنده خدا [شیخ محمدرضای کنی] راجع به این روایت صحبت کرد که امیرالمؤمنین علیه السلام در خانه کعبه متولد شدند<sup>۱</sup>. در آن وقت در مسجد قائم [روی چوب لباسی] عبا آویزان بود؛ هر که می آمد، یک عبا روی دوشش می انداخت و افراد معمولاً با عبا نماز می خواندند. یک عده هم [زیر عبا] شلوارشان را هم درمی آوردند و [با پیژامه] دیگر راحت بودند! وقتی که [شیخ محمدرضای کنی] از منبر پایین آمد، مردی که عبا هم انداخته بود، پیش ایشان آمد و گفت: «آقا، این روایت را از کجا نقل کردید؟!» [کمی تأمل] کرد و گفت: «خیال می کنم در فلان کتاب است!» او گفت: «نه خیر، در این کتاب نیست!» گفت: «احتمالاً در امالی صدوق باشد!» گفت: «نه، در امالی هم نیست!» به ضرس قاطع می گفت: «آقا هم هیچ چیزی نگفتند؛

<sup>۱</sup> الامالی (صدوق)، ص ۱۳۲.

همین‌طور ساکت نشسته بودند! بعد وقتی که این بنده‌خدا دیگر ماند، آقا رو کردند و به او گفتند: «شما سند این روایت را می‌خواهید؟» [آن شخص] خیلی از آقا هم حساب می‌برد! گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم؛ من خدمت حضرت عالی ارادت دارم. من خودم می‌دانم در چه کتاب‌هایی هست! منتها خواستم به ایشان بگویم "مطلبی را که نقل می‌کنند، با سند نقل کنند!" من خودم می‌دانم که این روایت در این [کتاب] و این و این، در منابع شیعه [هست]!» شروع کرد به اسم بردن کتاب‌ها! از اهل اطلاع بود؛ ظاهراً خودش هم آخوند بود؛ منتها کت و شلواری بود؛ لباس [روحانیت] را [کنار گذاشته بود].

و این صحیح نقل کردن خیلی عجیب است! خیلی مهم است که انسان یک مسئله را صحیح نقل کند. همیشه آقا [علامه طهرانی] به ما سفارش می‌کردند: «وقتی چیزی را نقل می‌کنید، خیلی دقیق نقل کنید؛ چون [با] یک «واو» پس و پیش، خیلی مسئله عوض می‌شود!»

یک وقت ما پیش مرحوم علامه طباطبایی بودیم؛ جلساتی بود و ما می‌رفتیم. [بحث] راجع به قرآن شد. مرحوم علامه این عبارت را فرمودند:

«آخر، این کلام کلام خداست. [با تغییر] بین یک «واو» و «فاء» اش، به‌کل معنا عوض می‌شود. کلام خدا با کلام ما تفاوت دارد و حتی باید در «واو» و «فاء» دقت کرد که بعینه آدا شود.»  
واقعاً حرف بسیار عالی‌ای است که هرچه موقعیت انسان مهم‌تر شود، حساسیت، مهم‌تر می‌شود. از موقعیت خدا بالاتر کسی نیست؛ خدا موقعیتش از همه بالاتر است. یک «واو» و «فاء» مسئله را تغییر می‌دهد دیگر.

مثلاً گاهی خود [علامه طهرانی] نسبت به یک قضیه [تذکر می‌دادند]. این قضیه‌ای بود که ما از ایشان دیدیم: آیه ﴿وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ ۖ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَكُلُّ رِسُولٍ وَلِذِي آلٍ قُرْبَىٰ ۖ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسْكِينِ ۖ وَأَبْنَاءَ السَّبِيلِ﴾<sup>۱</sup> را خود ایشان می‌خواندند: ﴿وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ﴾. [و اشتباه بود] چون بعد از امر، «إِنَّ» می‌آید! خدا [استادمان را] بیمارزدش! آن موقع که ما فی‌النحو می‌خواندیم... ظاهراً در فی‌النحو است که بعد از امر، «إِنَّ» می‌آید، بعد از علم، «أَنَّ» می‌آید، بعد از ماده قول «إِنَّ» می‌آید.<sup>۲</sup>

یکی حاشیه می‌خواند، به یک جا رسید «إِنَّ» خواند. گفتند: «چرا «إِنَّ» می‌خوانی؟! چند صفحه ورق زد [به قبل] و گفت: «اینجا ماده قول آمده! تازه [این‌گونه] بعدیت بهتر صدق می‌کند تا [اینکه] بغلش درآید!»

<sup>۱</sup> انفال (۸) آیه ۴۱؛ امام‌شناسی، ج ۱۱، ص ۲۵۲:

«و بدانید آنچه را که شما بهره می‌برید و منفعت می‌نمایید از هر چیز که باشد، خمس آن برای خداست و برای رسول خدا و ذوی القربای رسول خدا و یتیمان و مسکینان و در راه و اماندگان.»

<sup>۲</sup> جامع المقدمات، ص ۳۰۹ و ۴۲۶.

این [آیه] را آقا [علامه طهرانی] مدام با «إِنَّ» می خواندند! یادم هست سیدی [به نام] حاج سید جوادی بود که منبر می رفت و پیر هم بود. جزء معروفین تهران و از اهل قزوین بود. نمی دانم الان هست یا فوت کرده است. خودش هم مسجد داشت. یک شب بالای منبر ﴿وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِّنْ شَيْءٍ﴾ را خواند. آقا ما را فرستادند که به او بگوییم: ﴿وَأَعْلَمُوا﴾. **إِنَّمَا** است. روی همان سبق ذهنی خودشان! این بدبخت هم رفت و بدون اینکه به قرآن مراجعه کند، فردا شب بالای منبر [گفت]: «بله، من دیشب ﴿وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا﴾ خواندم، فرمودند که «**إِنَّمَا** است.» بله، **إِنَّمَا** درست است!» خب یک مراجعه به قرآن می کردی و که بفهمی ﴿أَنَّمَا﴾ درست است! حالا آمد بالای منبر هم گفت! با اینکه آقا خیلی [اهل] ضبط بودند! اما خب بالأخره برحسب ظاهر، فراموشی است دیگر. خب این مسئله طبیعی است.

از این قضایا گذشت تا اینکه یک روز ایشان در آن جلسات ظهر جمعه که در مسجد قائم بود، قبل از ظهر صحبت می کردند؛ یک آقا شیخ محمدعلی شیخزاده بود که قمی بود. مثل اینکه دوسه سال پیش هم قبل از رحلت آقا، آن موقع که ما دورشهر بودیم فوت کرد. خدا رحمتش کند. مرد خوبی بود. یادم هست که او آمد و نشست و یواش به آقا گفت: «آقا، این آیه را شما دوباره بخوانید!» آقا گفتند: «کدام آیه؟» [گفت: ﴿وَأَعْلَمُوا﴾] آقا گفتند: ﴿وَأَعْلَمُوا﴾. **إِنَّمَا** ﴿غَنِمْتُمْ مِّنْ شَيْءٍ﴾. گفت: «آقا! این ﴿أَنَّمَا﴾ است!» آقا فرمودند: «نه آقا، **إِنَّمَا** است.» گفت: «آقا، عرض می کنم ﴿أَنَّمَا﴾ است.» گفت: «نه خیر، **إِنَّمَا** است.»

بنده خدا به یکی گفت: «یک قرآن بیاورید.» یک قرآن برداشتند و آوردند و باز کرد و نشان آقا داد. آقا [مفصلاً] می خندیدند! بعد آقا گفتند: «آقا اینکه هیچ، من اصلاً به خیلی ها معترض شدم و آنها هم تصدیق کردند و **إِنَّمَا** می خواندند!»

بعد فرمودند: «ما وقتی از نجف آمدیم، حادثه ای برای ما عبرت شد، و آن این بود که ما برای مجالس عید، شبها کارت چاپ می کردیم و [از افراد] دعوت می کردیم.» خدا آقا سید محمد کتابچی را بیمارزد؛ یکی از برادران کتابچی که کتابفروشی اسلامیة برای آنهاست. آن موقع آقا سید محمد با آقا رفیق بود. این طور که یادم می آید، مطبوعه و دستگاه چاپشان اوایل پامناز بود. من یادم هست. کوچک بودم، آقا ما را به آنجا می بردند. کلیشه های این اعلانات [مسجد قائم را آنجا چاپ می کردند] که هنوز هم هست؛ [متنها] نمی دانم کجاست. یادم هست روی چوب و اینها درمی آوردند و بعد به دستگاه وصل می کردند. آن موقع ماشین های چاپ این طور نبود؛ طور دیگری بود. این قضایا برای سی و دوسه سال پیش است که یادم می آید.

الان بعضی از [کاغذهای] خطی [اعلانها] پیش من است که سید حسن میرخانی اینها را می نوشت؛ مثل اینکه ایشان هم فوت کرد؛ خدا رحمت کند. بعدش هم آقای همایونی می نوشت. الان [اعلان] «**یا حجت**

بن الحسن العسکری» یا راجع به عید غدیر یا راجع به امام زمان (اللهم إنا نرغب إليك في دولة كريمة)<sup>۱</sup> را که ایشان در آن موقع می‌گفتند، خطّی اینها را که قاب شده و برای آن زمان است، من در مشهد دارم. خیلی جالب بود؛ عبارات خیلی جالبی بود.

گفتند: «یک دفعه در سالی، همان سال‌های اول یا چند سال بعد که از نجف آمده بودیم، ما راجع به امام زمان علیه‌السلام یک اعلانی دادیم؛ بعد در آن این آیه قرآن بوده است.<sup>۲</sup> ما این را هم چاپ کردیم و [پخش] کردیم. مجلس خیلی باشکوهی بود و آقای حلبی را هم ظاهراً دعوت کرده بودیم و خیلی [از] علمای تهران بودند.»

آن موقع آقا، کارت چاپ می‌کردند و مجالس خیلی مفصّلی می‌گرفتند! و مثلاً خیلی شیرینی و میوه و این چیزها [ی پذیرایی] بود. یادم هست بسته‌هایی آن موقع درست می‌کردند و ما هم آن‌قدر خوشمان می‌آمد که از این بسته‌ها بگیریم! خُب کوچولو بودیم دیگر! الان که از این خبرها نیست؛ آن موقع از این نان‌های زبان بزرگ بود که خیلی عالی درست می‌کردند و خیلی حسابی بود. این‌طور که یادم است این [شیرینی زبان] را با نُقل و حاجی بادام و موز و اینها [می‌دادند]. بعد آن موقع [مردم] می‌گفتند: «مسجد قائم موز داده!»

یادم هست یک دفعه سی سال پیش موز دانه‌ای یک تومان بود! یک تومن سی سال پیش چند است؟! فکر کنم الان پانصد تومان (پانصد برابر) باشد! خیلی بود! یادم است که آن موقع نان سنگک، دوهزار بود! با اینکه الان ده تومان سوبسید می‌دهند؛ آن موقع دوهزار (دو قران) بود! در طهران پیچیده بود و می‌گفتند مسجد قائم در این پاکت‌ها به هرکسی موز داده! خیلی مُفصّل بود!

حالی داشت ایشان! ما دیگر خیلی مرخصیم! واقعاً آن شور و عشقی که آن موقع داشتند، خیلی عجیب بوده است!

بعد گفتند:

مجلس تمام شد و من هم ایستاده بودم...<sup>۳</sup> یک مداحی هم دعوت کرده بودیم که شاید حتی یک خط

<sup>۱</sup> مصباح‌المتهجّد، ج ۲، ص ۵۸۱.

<sup>۲</sup> آیه‌اش را یادم رفته است؛ مگر این که همه آیاتی را که در قرآن مربوط [به این موضوع] است نگاه کنم. [آیه] ﴿وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ﴾ نبود؛ [آیه] ﴿وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسَّخَّرَنَّ لَهُمْ فِئَاطَ أَرْضٍ﴾ [هم نبود]. تردید از من است که ﴿وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهَبَنَّ لَهُمْ دِينَهُمْ﴾ بوده [یا نه]. حالا به آن سبب ذهنی که اجمالی در ذهنم هست، اگر در قرآن دقت کنم، شاید پیدا کنم که آیه چه بوده است. بین «مَنْ» و «الَّذِينَ» یک فرقی بود؛ تفاوت بین موصول بود.

الآن هم می‌شود [این کارت‌ها را پیدا] کرد؛ احتمالاً از اینها باید الان باشد؛ یک‌وقتی من دیده بودم از اینها به‌عنوان نمونه [مانده] بود.

<sup>۳</sup> در این قسمت صوت قطع شده است. (محقق)

فارسی را بلد نبود و از حفظ شعر می‌خواند! وقتی که می‌خواست برود، یک کاغذ [کوچکی] را یواش به ما داد و رفت! ما در جیبمان گذاشتیم و اعتنایی نکردیم و به خانه (منزل احمدیه) رفتیم. بعد به ذهنم افتاد [که ببینم] او چه نوشته بود. دیدم او فقط همین را نوشته است: ﴿وَالَّذِينَ جَاهِدُوا...﴾<sup>۱</sup>

با خودم گفتم یعنی چه؟! یک دفعه گفتم نکند که من [اشتباه کرده‌ام]؟! آمدم به اعلان نگاه کردم، دیدم [نوشته] اعلان با این فرق می‌کند! [با خود] گفتم بروم قرآن را نگاه کنم. آمدم قرآن را نگاه کردم، دیدم عجیب! چه اشتباهی ما کرده‌ایم! آن هم در کارت چاپ کرده‌ایم! [متوجه شدم که] یک موصول را اشتباه کرده‌ام! و این آدم بی‌سوادی که واقعاً شاید بشود بگویم نمی‌تواند فارسی را درست بخواند، این را فهمید! چه چیز عجیبی! این قدر من پیش خودم شرم‌منده شدم از اینکه... و عجیب اینکه آخوندهایی که آمده بودند، هیچ‌کدام این حرف را به ما نزدند! یعنی مثل اینکه همه آنها، مثلاً ساده برخورد کرده بودند و متوجه نشده بودند [ولی] این یکی فهمید! از آن به بعد من حتی ﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ﴾ را که می‌خواستم بخوانم، اول به قرآن مراجعه و نگاه می‌کردم!

خب آدم غافل است؛ [ببینید] سبقِ ذهنیِ چطور [باعث اشتباه] می‌شود. خیلی به ما تأکید داشتند که وقتی دارید آیات و مطالب را نقل می‌کنید، اینها ضبط باشند؛ روی ضبط بودن نکته داشتند. به جهت اینکه خب این الفاظ رسالت دارند؛ یعنی در این الفاظ رسالتی است و به قول ما طلبه‌ها این الفاظ **إِلَىٰ مَنْ بَلَّغَ** ظهور دارند. وقتی که ظهور داشته باشند...

فرض کنید الان من آمده‌ام و این مطلب را از آقا نقل کرده‌ام؛ خب الان شما از این مطلب استفاده می‌کنید دیگر؛ یعنی همه ما این را برای وضعمان، برای حالمان، برای کیفیت نقل (که چطور نقل شود) این مطلب را برنامه و مورد استفاده‌مان قرار می‌دهیم. خب این ظهوری که در این الفاظ و عبارات هست، خیلی مهم است! اینها برای افرادی که بشنوند، راه باز می‌کند.

**رَبُّ حَامِلٍ فَفَقِهَ لَيْسَ بِفَقِيهِ وَ رَبُّ حَامِلٍ فَفَقِهَ إِلَىٰ مِنْ هُوَ أَفْقَهُ مِنْهُ!**<sup>۲</sup> خیلی وقت‌ها یک شخص واسطه

قرار می‌گیرد برای اینکه معنایی را برساند به شخصی که اهلیت دارد. او خودش نمی‌فهمد چه دارد می‌کند، ولی واسطه است. اگر در این وساطت، امانت را به خرج بدهد و خیانت نکند و آن [راهی] که می‌باید برود، همان را برود و برساند، آن شخصی که زیرک است، مسئله را می‌فهمد و آن استفاده را در اینجا می‌کند. حالا شاید [شخص ناقل] خودش چیزی نفهمد که چه گفته و شاید برایش خیلی مهم نباشد و عادی رد شود، ولی آن آدم زرنگ و رند که مواظب است و حرف را روی هوا می‌زند، آن مطلب برای او خیلی مهم است. لذا انسان باید در نقل دقت داشته باشد. این دقت، خیلی مسئله و مطلب مهمی است.

۱. آیه‌اش درست در ذهنم نیست؛ باید بروم از قرآن نگاه کنم. یک ارتکاز اجمالی دارم، نه تفصیلی. یا [شاید آیه] ﴿وَعَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ﴾ [بود].

۲. الکافی، ج ۱، ص ۴۰۳؛ امام‌شناسی، ج ۶، ص ۱۴۰:

«چه بسا راویان و حاملان فقه و دانشی، که خود آنها فقیه و دانشمند نیستند، و چه بسا راویان و حاملان فقه و دانشی که آن فقه و دانش را به سوی فقیه‌تر و دانشمندتر از خود می‌برند.»

چندی پیش من با شخصی صحبت می‌کردم؛ یک حرفی را از آقا نقل کرد. من دیدم آقا این حرف را نمی‌زنند و به ایشان نمی‌آید! این حرف با آنچه در ذهن من بود، نمی‌خورد! آقا روش و دأبشان این نبود که مطلب را این طور بیان کنند. خُب بالأخره ما ملاکاتی داریم؛ با آن ملاکاتی که دست من بود، دیدم که حرف جور در نمی‌آید.

به آن شخص گفتم: «آقا، این حرف ایشان نیست!» گفتم: «نه، حرف ایشان است.» گفتم: «آقا، این حرف را نمی‌زنند؛ نمی‌شود! شما بگو ببینم در چه موردی [بوده]. شأن نزول و مورد و خصوصیتش را به من بگو!» گفتم: «این مورد، راجع به این جهت [بود]!» گفتم: «آقا، خدا خیرت بدهد! از اول می‌گفتی! بگو دیگر جان ما را درآوردی!»

یعنی ایشان این حرف را در این مورد به خصوص زده‌اند؛ منتها لفظی که در این مورد به کار برده‌اند، لفظ عموم بوده است؛ درحالی که این قضیه عموم، شمول نوعی نداشته، بلکه شمول صنفی داشته است! یعنی هرکسی مانند این شخص با این خصوصیت باشد، داخل در این قضیه است. نه اینکه شمول نوعی دارد که فرض کنید هرکسی را که در آفریقا هم هست، شامل شود. و این خیلی حرف درستی است؛ قشنگ با مبنا جور درمی‌آید. یعنی این قدر قضیه مهم است که انسان اولاً بر ملاکات اطلاع داشته باشد و عوضی نفهمیده باشد؛ ثانیاً عیناً دقیقاً آن مطلب را بیان کند تا اینکه مسائل اشتباه نشود. خیلی این مسئله مهم است.

### ضرورت نگاه غیراستقلالی به مظاهر توحید

یادم است که در آن یکی دو هفته پیش می‌خواستم مطلبی را عرض کنم که ظاهراً همین طور ما مقدمه‌اش را گفتیم و مثل اینکه دفعه بعدش هم به چیزهای دیگر گذشت.

آن وقت صحبت در این بود که آنچه برای انسان مهم است، مسئله تسلیم است. فقط این اهمیت دارد و [از ما] این طور می‌خواهند. مسئله تسلیم هم به این زودی و آسانی برای کسی پیدا نمی‌شود. البته خدا بعضی‌ها را موفق کرده؛ گرچه توفیق همه دست خداست، اما بعضی‌ها را با پیچ موفق می‌کند و بعضی‌ها را بدون پیچ موفق می‌کند! بعضی‌ها را اول سفتش می‌کند و بعد باز می‌کند؛ بعضی‌ها را بدون اینکه پیچ بدهد و اینها، آنها برای این حالت موفق می‌شوند. این حالت، حالت تسلیم است و مسئله مهم در سلوک، فقط همین نکته است. فقط همین نکته است که انسان اراده خود را در نظر نیاورد؛ «من این طور می‌خواهم» و «من به نظرم این طور خوب می‌آید» را در نظر نیاورد. حتی نسبت به پیغمبر هم باید قضیه این طور باشد.

<sup>۱</sup>. [شخصی وارد مجلس می‌شود:]

سلام علیکم؛ آقا بفرمایید اینجا؛ این همه جاست! آقا، این قدر هم ما ترسناک نیستیم! بفرمایید. ید الله مع الجماعة؛ اینجا بنشینید آقا جان! ان شاء الله که شما از آتش ما نمی‌سوزید!

شخصی که از پیغمبر خوشش می‌آید و پیغمبر را دوست دارد، نباید مسئله این طور باشد که من باب‌مثال «این رسول‌الله دوست داشتنی است» و کم‌کم این محبت به رسول خدا به نحوی جایی در دل باز کند که اگر رسول خدا به امیرالمؤمنین تغییر پیدا کند، قضیه برای انسان مشکل باشد. محبت رسول خدا را در راستای تسلیم قرار دهد، نه در عرض و مقابل. حتی نسبت به رسول خدا نباید مقابل باشد!

عرض کردم که یک وقت من از مرحوم آقا شنیدم که ایشان می‌فرمودند: «من حتی نسبت به آقای حداد، نظر استقلال نداشتم!» می‌دانید این حرف یعنی چه؟! این حالتی که ایشان نسبت به آقای حداد داشت عجیب بود! اصلاً انگار تمام زندگی اش آقای حداد شده بود! تمام فکر و تمام زندگی، آقای حداد بود. یک عبارات و نامه‌هایی از ایشان هست که ان شاء الله اگر موفق شدیم و خدا خواست در هفته دیگر من بعضی از نامه‌ها را در این شب‌ها می‌آورم و می‌خوانم. الان خیال می‌کنم [که اگر] بلند بشویم و سراغش برویم، شاید قدری تشنه پیدا شود.

ایشان در آن نامه‌هایی که برای بعضی از رفقایشان می‌نوشتند، اصلاً خودشان را در آنجا به طور کلی فانی در آقای حداد قلمداد می‌کردند. اصلاً هیچ! اصلاً انگار نه انگار یک آقای آقا سید محمد حسینی وجود خارجی دارد! ما باید همان مرام ایشان را داشته باشیم؛ آن جنبه‌های روحی ایشان را در نظر بیاوریم و در سیر و راهمان به آنها پایبند باشیم و همیشه مد نظر قرار دهیم. وضعیت و موقعیت ایشان همیشه باید مد نظر باشد. ایشان این طور بودند؛ ولی در عین حال با تمام این خصوصیات وقتی که به آقای حداد نظر داشتند، نظر استقلالی نداشتند.

آقای حداد را مظهر «او» می‌دیدند و به او عشق می‌ورزیدند. یعنی «او» در رتبه اول قرار داشت، بعد آقای حداد بود. تمام اینها برای تصحیح حیثیت توحید در انسان است. سالک باید جهت توحید را در خودش تقویت کند. نباید به استاد، به جنبه استقلال نگاه کند. به طوری که اگر قضیه تغییر پیدا کرد، او همه چیزش را از دست رفته بداند؛ این غلط است و اصلاً یک نوع شرک است. انسان فقط و فقط باید نظر به توحید داشته باشد و استاد را وسیله‌ای برای اینکه او را به جهت توحید عبور دهد، نگاه کند. حالا آن ظهور و آن جنبه حق در هر مظهري که می‌خواهد تجلی کند، تجلی کند.

وقتی ما حتی برای پیغمبر اکرم صلی‌الله علیه و آله و سلم هیچ‌گونه استقلالی به حساب نیاورده‌ایم و می‌گوییم: «این همه آوازه‌ها از شه بود<sup>۱</sup> و پیغمبر تمام خصوصیاتش همه و همه به عنایت حق است»، آیا خدا می‌تواند مانند [این] پیغمبر، یک پیغمبر دیگر درست کند؟! می‌تواند یا نمی‌تواند؟! اینکه کاری ندارد! صد هزار

<sup>۱</sup> مثنوی (آذری یزدی)، دفتر اول، ص ۸۰.

مطلق آن آواز خود از شه بود \*\*\* گرچه از حلقوم عبدالله بود

مثل پیغمبر [را] می تواند درست کند؛ یک میلیون درست و ردیف می کند و می گوید: «بفرما!» آیا خدا می تواند مانند امیرالمؤمنین علیه السلام درست کند؟! می تواند؛ چون ظهور خودش است. اگر ما بگوییم خدا از اینکه مانند علی درست کند عاجز است، یعنی خدا در ظهور خودش دیگر قدرت ندارد! شکی نیست که این هم کفر محض است.

حالا من یک قضیه و مضرابی بگویم و رد شوم: برای همین جهت است که می گویند: «اگر دنبال علی بیایی و طابقُ التعلُّ بالتعلُّ [کم کم] بیایی جلو، به همان جایی می رسی که علی رسیده است!» خدا در اینجا شوخی نمی کند؛ می گوید: «اگر آمدی جلو، تو را به همین رتبه می رسانم!» این را می گویند «لحوق»؛ یعنی ملحق شدن. در همان جایی که او هست، این هم قرار می گیرد. برای خدا ظهورش فرق نمی کند و هیچ تفاوتی ندارد.

آن چیزی که او از انسان می خواهد تسلیم است. انسان اراده خودش را کنار بگذارد؛ انسان در دوست داشتن و محبت و در مقام عمل، فکر نکند که: «من خوشم می آید این باشد و آن نباشد!» [باید] ببیند حق کجاست، آنجا برود و وظیفه اش را انجام دهد. در آنجایی که حق است، برود و بارش را ببندازد. این مسئله، مسئله خیلی مهمی است.

یک روز استادی به یکی از شاگردان خود - بعد از مدتی که پیش او بود - گفت: «تو الان دیگر باید بروی و به این دستوری که می دهم عمل کنی!» گفت: «چه دستوری؟» گفت: «فردا می روی و به اولین فردی که برخورد کردی، باید از او اطاعت کنی! به اولین فرد؛ هرکسی می خواهد باشد! هرچه گفت، اطاعت کنی!» او از منزل بیرون آمد و به راه افتاد. یک دفعه چشمش به یک خرابه افتاد. دید چند سگ در خرابه هستند و یک نفر هم آنجاست که دارد با این سگ ها ورمی رود و جلوی شان استخوان و آشغال می اندازد و خلاصه سگ ها دور او هستند. با خودش فکر کرد: «آخر چرا استاد من را به این آدم سگ چران حواله داده؟! نه، من عوضی فهمیده ام! بروم جای دیگر!» از یک طرف می خواست رها کند و برود، از طرف دیگر دید که حرف او درست است و کاری هم نمی شود کرد. [استاد] گفته است: «باید به اولین فردی که برخورد کردی...» [پس] این است. گفت: «خیلی خُب، علی الله! برویم پیش او؛ ما هم بالاخره یک سگ چران می بینیم!» آمد و گفت: «می خواهم با تو باشم!»

- با من باشی؟! با من باشی دیگر چیست؟! مرتیکه فلانی از من چه می خواهی؟!» به او فحش داد. نه اینکه از اولیاء بود! نه! به خدا همین یک آدم سگ چران بود؛ سگ ها دنبالش بودند! [اما] چون او دستور داشت و قرار بود که [با او باشد]، خلاصه هر چه به او فحش داد [اعتنا] نکرد؛ گفت: «نه، باید با تو باشم.» گفت: «خیلی خُب، هرکاری می خواهی بکنی بکن!»

او بلند می‌شد می‌رفت خانه [آن سگ‌چران]؛ خانه‌ای داشت و اوضاع خرابی. اول مضمئز و ناراحت می‌شد [و با خود می‌گفت]: «این دیگر چه اوضاعی است؟! آخر تو را به خدا این هم سلوک شد؟! نمی‌دانم بعد از این همه [سلوک] در خانه‌ای بروی که شش سگ خوابیده و واقواق [می‌کنند]! نصفه شب بیرون می‌آیی [صدای] هاپ‌هاپ [را می‌شنوی]! آخر خدایا این چیست برای ما درست کرده‌ای؟! دائم با خودش کلنجار می‌رفت. روزهای اول برایش سخت و مشکل بود. بعد از هفت‌هشت‌ده روز که گذشت، کم‌کم عادت کرد و دید بدش نمی‌آید که او هم صدای واقواق و هاپ‌هاپ بشنود! کم‌کم آمد و دید برایش عادی است! یعنی اینجا بودن و بیرون بودن، فرقی برایش نمی‌کند! وقتی که این‌طور شد، یک شب در خانه‌اش بود و یک‌دفعه دید در می‌زنند. در را باز کرد، دید یکی از شاگردان آمده و می‌گوید: «آقا تو را خواسته. صدایت زده است.» صبح پیش استاد رفت. [استاد] به او گفت: «دیگر لزومی ندارد [آنجا بروی]. از فردا همین جا بیا!»

آن وقت قشنگ نفسش که آرام شد و دیگر همه برایش قابل تحمل بودند و آن اوضاع کنار رفت و همه را یکی دید و دیگر بود و نبود برایش فرقی نداشت و نفی و اثبات فرق نمی‌کرد، گفت: «دیگر حالا بیا اینجا!» برو سر برنامه و مثلاً برای ذکرت؛ اگر حالا ذکری به او می‌داد.

این قضیه را می‌خواسته به او بفهماند که تو در دید و ارتباطت با من، در نفس خودت برای من جا باز کردی! در ارتباط با مردم، خود را جدای از مردم احساس می‌کنی؛ باید این احساس از بین برود! برای تو فقط باید ظهور مطرح باشد و بس؛ نه مظهریت و نه استقلال افراد و نه خوب و بدی! اینها نباید برای تو مطرح باشد. چیزی که فقط باید برای تو مطرح باشد این است که تو بدانی آن سگی که الان سگ است، چه کسی آن را سگ کرده است؟! من که الان استاد تو هستم، چه کسی من را استاد کرده است؟! آن شخصی که الان در آن سگ‌ها دارد می‌لولد، چه کسی او را این‌طور کرده است؟! تو که الان دارای چنین حال هستی، چه شخصی تو را موفق کرده است؟! باید بدانی که این توفیق از ناحیه او بوده که الان تو در چنین وضعی هستی. آن وقت تو داری به مردم فخر می‌فروشی؟! تو داری برای خودت جا باز می‌کنی؟! به یک چشم بر هم زدن تو را هم مثل آن سگ‌چران می‌کنم! برای من هیچ کاری ندارد؛ به یک چشم بر هم زدن می‌شوی او! این مقام تسلیم است؛ مقامی که از انسان می‌خواهند چیزی را که [خدا] به او می‌گوید، عمل کند. تمام شد و رفت.

مگر ما سعادت نمی‌خواهیم؟! ما سعادت می‌خواهیم یا شقاوت؟! ما سعادت می‌خواهیم دیگر! وقتی که ما سعادت می‌خواهیم، راهش را هم خودمان تشخیص می‌دهیم؟! پس چرا خدمت آقا آمدیم؟! اگر راهش را خودمان تشخیص می‌دادیم، پس چرا اینجا آمدیم؟! بنابراین نه راه را خودمان تشخیص می‌دهیم و نه چاه را! به ما راه را نشان می‌دهند و می‌گویند: «راه این است و شما از این راه برو؛ اگر خلاف دیدی یا خلافش برای تو روشن شد، آن موقع بیا و گلایه کن! آن موقع بیا و اقامه دعوا کن! [ولی] ما می‌آییم، هم او را می‌خواهیم و

هم می‌گوییم آن راهی را که خودمان خوشمان می‌آید می‌خواهیم! خُب این جور در نمی‌آید و درست نیست. راهی را که به آدم نشان می‌دهند، راهی است که انسان را به آن موفقیت و آن خوبی می‌رساند.

### نگاه غیراستقلالی علامه طهرانی به اساتید، زمینه‌ساز کمال ایشان

وقتی که آقای حداد به آقا [علامه طهرانی] فرمودند: «شما بروید ایران پیش آقای انصاری! ایشان در همدان هستند»،<sup>۱</sup> آقا [علامه طهرانی] به آقای حداد فرمودند: «آقا ما تازه مزه‌اش زیر زبانمان آمده، شما به ما می‌گویید بلند شویم و به ایران برویم؟! بلند شویم و برویم پیش آقای انصاری؟!» چرا این حرف را زدند؟! چون خودشان قبلاً آقای انصاری را دیده بودند و با آقای انصاری مکاتبه و از ایشان دستور داشتند.

آقای انصاری در یک سفر به عتبات (نجف) آمدند؛ آقا شیخ عباس قوچانی رحمه‌الله‌علیه، یک شب بعد از اینکه آقا [علامه طهرانی] به درس آقای خوبی می‌رفتند به آقا می‌گوید: «آقای انصاری آمدند و خوب است ما برویم و یک دیدن از ایشان کنیم.» آقا به اتفاق آقا شیخ عباس قوچانی، برای دیدن آقای انصاری می‌آیند. ظاهراً ایشان در نجف منزل آقا سید محمدرضا شیرازی بودند که بعد هم [به ایران] آمد. چون نامه‌هایی که به ایشان می‌دادند، به آن آدرس می‌دادند و او به دست آقا می‌رساند. سید محمدرضا مثل اینکه مجرد بود و تا آخر عمر هم مجرد ماند. بعد بنده خدا خیلی در اواخر عمر گرفتار شده بود؛ اعمی هم شده بود و وضعش [مشکل] بود. به منزل او می‌آیند و مرحوم آقای انصاری را می‌بینند. آن شب آقای انصاری خیلی از آقا خوششان می‌آید؛ یعنی خلاصه [نفس] آقا ایشان را می‌گیرد. و آقا هم آن شب خیلی محبتی عجیب از مرحوم آقای انصاری در دلشان می‌افتد. بعد وقتی بیرون می‌آیند، آقا شیخ عباس قوچانی به آقا می‌گویند: «شما دیگر از این دفعه دستورات آقای انصاری را انجام بدهید!» آقا شیخ عباس، ایشان را به آقای انصاری إحاله می‌دهد. البته این مطالب را آقا نفرمودند؛ یعنی من نشنیده‌ام ایشان این مطالب را داشته باشند، ولی اینها بوده است! از آن به بعد مرحوم آقای انصاری دیگر با آقا ارتباط مکاتبه‌ای داشتند.

خُب آن موقع مرحوم آقای انصاری با آقا شیخ عباس قوچانی خیلی تفاوت داشت. مرحوم آقای انصاری مراحل را طی کرده بود و شاید حالات آخرش را در آن موقع می‌گذراند.

خُب آقای انصاری را [پیش از آقای حداد] دیده بودند و صحبت کرده بودند؛ حتی در یک نامه هست که آقا به آقای انصاری شکایت می‌کنند که خلاصه: «آقا، ما هیچ حالی مان نیست! همین‌طور دارد وقتمان می‌گذرد و انگارانه‌انگار و ...». آقای انصاری هم خیلی لطیف بود و گاه‌گاهی شوخی هم می‌کرد. ایشان خیلی لطیف و ظریف بود! در نامه‌ای که ایشان به آقا جواب می‌دهند، می‌گویند:

در هر قضیه و مسئله‌ای تخصص لازم است و چون شما در مسائل سلوکی مجتهد نیستید، لذا قول

<sup>۱</sup> روح مجرد، ص ۳۶.

شما که می‌گویید «من چیزی نمی‌فهمم» هم مسموع نیست؛ چون شما متخصص نیستید! از کجا می‌دانید؟! شما مگر از خودتان خبر دارید که چه هستید و... .

و بعد مسائلی را می‌گویند و دستوراتی می‌دهند. [مرحوم انصاری] در مطالب خیلی لطیف و شوخ بود؛ مطالبی که عنوان می‌کرد، توأم با مزاحی بود.

لذا آقا، موقعیت و خصوصیات آقای انصاری را دیده بود. بعد وقتی که ایشان آمد و چشمش به آقای حداد افتاد، دید او اصلاً یک چیز دیگر است! او یک اقیانوسی است! خُب بالأخره ایشان هم در آن مدتی که نجف بود، حالاتی [داشتند] و افراد برایشان قابل شناخت بود! به‌خصوص اینکه اگر ولیّ هم بخواهد یک تصرف کند، در همان وهلهٔ اول جذب می‌کند! آقای حداد هم از آنجا یک کرشمه‌ای رفته و خلاصه آقا را حسابی قاپیده! بعد آقا دیدند به! اینجا چه خبر است! اصلاً یک چیز دیگر است و اوضاع خیلی فرق می‌کند! وقتی که آقای حداد به آقا می‌فرمودند شما باید پیش آقای انصاری بروید، برای آقا خیلی مشکل آمد! دیگر اینجا خیلی سخت بود. گفتند: «آقا، ما تازه اینجا آمدیم و مزه‌اش آمده زیر دندانمان، آن وقت شما به ما می‌گویید برو همدان؟!»

اینجا آقای حداد به آقا فرمودند: «اگر تو در شرق [عالم] باشی و من در غرب عالم باشم، من همیشه با تو هستم! همه جا هستم!» اینجا دیگر خیال [آقا] تخت و راحت شد! یا علی مدد! دیگر برو هر جا که رفتی! این [مطالبی] را که خدمتتان عرض می‌کنم، مسموعات من است و من خودم از ایشان شنیده‌ام. در روح مجرد هم دارد؛ منتها آقا خواستند ادب را رعایت کنند و [در روح مجرد] اسم آقای انصاری را نیاورده‌اند. ایشان [در کتاب] فقط فرمودند: «برو به ایران!» و خُب لحاظ ادب اقتضاء کرد که ایشان اسم مرحوم آقای انصاری را نیاورند.

خلاصه چیزی که از انسان می‌خواهند، فقط اطاعت و تسلیم است. آقا، تسلیم [شدن] کاری ندارد! آدم [یک] یا علی مدد [می‌گوید و تسلیم می‌شود].

- آقا این کار را بکن!

- مخلصیم!

- آقا آن کار را بکن!

- چاکریم!

خوب است آدم این‌طور باشد. منتها آدم باید همه را از خدا بداند؛ توفیق را از خدا بداند و بداند که خدا محبت و خیر و سعادت بنده‌اش را می‌خواهد و برای اینکه بنده به آن حد برسد، باید این چرخ را بزند! بنده می‌گوید: «نه، من می‌خواهم همین‌جا باشم!» می‌گوید: «مگر من خوبی تو را نمی‌خواهم؟! من سعادت تو را می‌خواهم! از من مهربان‌تر به خودت، چه شخصی را سراغ داری؟ پدرت؟! برادرت؟! مادرت؟! من از خود

تو به خودت مهربان‌ترم! بنابراین راه تو را هم من باید تشخیص دهم. «ما می‌گوییم: «نه، نمی‌شود؛ ما این راه را می‌خواهیم!» می‌گوید: «عجب! نشد که! دوباره نوار را از اول بگذاریم: من رُبم، تو بنده‌ای؛ من معبودم، تو عابدی؛ من موصولم، تو واصلی؛ من خالقم، تو مخلوق من هستی و...» می‌گوییم: «قبول داریم [که] تو رازقی و ما مرزوقیم؛ تو خالق و ما مخلوقیم؛ همه اینها را قبول داریم!» [می‌گوید:] «خب حالا که این طور شد، بیا آن حرفی را که به تو می‌گویم بشنو؛ هم برای خودت بهتر است و هم برای بقیه! همه این طور [باید باشند]! وقتی به تو می‌گویم بیا اینجا بمان، بیا اینجا بمان! اگر بگویم آنجا، بیا آنجا بمان. اگر این کار را انجام بدهی، آن جهات استعداد که در تو نهفته است، به وسیله این راه به فعلیت می‌رسد. و الا آن استعدادهای تو به فعلیت نمی‌رسد و همین‌طور در همین رتبه می‌مانی!»

اگر آن موقع آقا پیش آقای حداد [مانده] بودند و پیش آقای انصاری نمی‌آمدند، آقای سید محمدحسین نمی‌شدند! آقای سید محمدحسین چون پیش آقای انصاری رفت، آقای سید محمدحسین شد! این خیلی مهم است. اگر از اول که آقا نجف رفتند خدمت آقای حداد می‌رسیدند، این طور نمی‌شدند! او باید پیش آقا شیخ عباس قوچانی برود، بعد پیش مرحوم آقای انصاری برود، بعد پیش آقای حداد بیاید و بعد به دستور آقای حداد [دوباره] پیش آقای انصاری برود! باید دور بزند و این جهات را ببیند؛ ظهورات مختلف خدا را در مظاهر مختلف، یکی یکی ببیند و بفهمد.

لذا رندی‌ای آقا داشت که در هیچ‌کس نیست! یک تیزی‌ای ایشان داشت که در کسی نیست! خصوصیات، ظرافت‌ها، دقت‌ها، ریزه‌کاری‌ها و پختگی در مطالبی ایشان داشت که در کسی نیست! این برای این است که [ایشان] جامع است؛ همه موارد را دارد. این جمعیت را دارد. فقط یک راه را تا آخر نرفته است! تا آخر رفته، ولی همه راه‌های دیگر را با خودش جمع کرده و رفته و به آنجا رسیده است. این را می‌گویند: «استعداد».

آن وقت همین استاد به یکی می‌گوید که: «از اینجا نباید تکان بخوری!» به این [علامه طهرانی] می‌گوید: «برو!» [زیرا] این [علامه طهرانی] استعداد و قابلیت دارد. به او می‌گوید: «برو، هوایت را دارم!» خودشان را می‌گفتند: آن کفتری که می‌رود، دور می‌زند و برمی‌گردد! ولی به یکی می‌گوید: «از اینجا نباید تکان بخوری! اگر از اینجا تکان بخوری، کارت تمام است.» آن وقت این دائم می‌خواهد سرک بکشد! به او می‌گوید: «نرو»، [اما] مدام می‌گوید: «آنجا ببینیم چه خبر است! [نزد] آقای بهجت برویم، ببینیم چه کار می‌کند! کسانی که امام زمان را [مدعی‌اند که دیده‌اند] برویم ببینیم چطور است! [فلانی] را هم برویم ببینیم.»

آن را که گفتند [برو] آقا بود! آقای حداد پشت سرش بود! آن وقت [تو] مدام داری سرک می‌کشی که اینجا چه چیزی هست، آنجا چه هست! همه‌اش به این کیفیت و به این سرک کشیدن‌ها این استعداد همین‌طور

در حال خمودی و نَشکفتگی آخر باقی می ماند! تا اینکه وقت تلف شود و بعد هم کم کم نفس سرد شود و همین طور به یک حالت راکد بماند و هیچ ترقی نداشته باشد.

اما به یکی [می گویند]: «اینجا برو، آنجا برو، این کار را بکن، یک روز بیا، یک روز نیا!» این [قضایا] می آید و او در سعه و حال خودش مدام چرخ می زند و گردش می کند و به یک مسائل جدیدی می رسد. مرتباً پختگی پیدا می کند؛ حالات پخته تری پیدا می کند و نظراتش مُدام تغییر پیدا می کند. مسائلی که الان درک می کند قطعاً در گذشته درک نمی کرده است. الان به یک سعه بیشتری می رسد که قبلاً نرسیده بوده؛ قبلاً مسائل را از یک راه می دیده، [ولی] الان می بیند عجب! این عشق و علاقه ای که الان دارد، خیلی عجیب تر شده است. آن موقع فقط ظاهر و بسیط بود، ولی الان سعه و حالتی و پختگی ای پیدا کرده است که خیلی مسائل را می تواند تحمل کند. آن موقع نمی توانست تحمل کند؛ تا یکی حرف می زد، یا علی: [به او] چک [می زد] و اول و آخرش را یکی می کرد! اما الان هم علاقه اش بیشتر است و هم عشقش، و هم قشنگ می نشیند و همین طور [به حرف زدن مخالفین] نگاه می کند و تحملش بیشتر است. به دست آوردن اینها، کار و زحمت می خواهد. کارش این است که در راهی که به انسان نشان می دهند، حرکت کند. اصلاً سلوک یعنی راه. **سَلَكُهُ يَعْنِي أَيْ مَشَى فِيهِ؛** راه را رفته. اگر سر جایمان بنشینیم، راه نمی رویم و همین هستیم؛ مُدركات و خصوصیاتمان همین می ماند. برای اینکه انسان بخواهد [سلوک] کند باید این راه را طی کند.

خدا آنی از آنات ما را به خودمان وانگذارد! در همه حال آنچه خیر و صلاح ماست، برای ما پیش بیاورد! خودش هم توفیق این را به ما عنایت کند؛ **أولاً** بلا **أول** و **ثانياً** و **ثالثاً** و تا آخر، غیر از این [توفیق] هیچ نیست! در همه حال فقط خودش باشد و ما را به آنچه سعادت ماست، که بودن با اولیاء و دوستان خداست، ما را موفق کند! و آنی از آنات ما را از آنها جدا نگرداند!

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد